

متفاوت تر

یه اسلام داریم که "حقیقی" هست

هزارن اسلام دارن که "ایجادى" و وهمى هست

این یه "اسلام حقیقی" نشانه ی بارزش اینه که قرار نیست همه در یک مقام و شان

و ظاهر و رفتار باشن و هرکس باید رو به بهتر شدن باشه

اون هزاران اسلام غیر حقیقی نشانه ش این هست که همه باید "یک فکر"، یک

فعل، یک ظاهر، یک سخن باشن

اصلاً بیاید این روایت متقن رو با هم بخونیم، چندبار، بارهای بار، تا از تو ذهنمون

خیلی موهومات بریزه؛

یکی از یاران امام صادق علیه السلام میگوید نزد امام صادق بودیم، سخن از

گروهی به میان آمد و من گفتم:

قربانت گردم! ما از آنان بیزاری می جوییم؛ چون به چیزهایی که ما معتقدیم، اعتقاد

ندارند.

امام صادق فرمود: «آنها ما را دوست دارند؛ ولی چون عقیده شما را ندارند، از ایشان

بیزاری می جویید؟».

گفتم: آری. فرمود: «ما هم چیزهایی داریم که شما ندارید. پس سزاوار است که از

شما بیزاری بجوییم؟!»

گفتم نه، قربانت گردم!

فرمود: «و خدا هم چیزهایی دارد که ما نداریم. پس به نظر تو، خداوند ما را دور

انداخته است؟!».

گفتم: نه، به خدا. فدایت شوم! چه کنیم؟

فرمود: آنها را خودی بدانید و از ایشان بیزاری نجوید. در ادامه امام صادق به

یارانش فرمود: برخی از مسلمانان، تنها یک بهره [از ایمان] دارند، برخی دو بهره و...

برخی هفت بهره. بنا بر این، نباید کسی را که یک بهره دارد، به آنچه در خور دارنده

دو بهره است، واداشت... یا کسی را که شش بهره دارد، به آنچه در خور دارنده

هفت بهره است، و داشت.

برایت مثالی بزنم: مردی [مؤمن]، همسایه ای نصرانی داشت. او را به اسلام دعوت کرد و از محاسن آن برایش گفت، تا آن که مسلمان شد. سحرگاه، نزد او رفت و در زد. تازه مسلمان گفت: کیست؟ مرد مؤمن گفت: منم فلانی. گفت: چه کار داری؟ گفت: وضو بگیر و لباس هایت را بپوش و با ما به نماز [جماعت] بیا. او وضو گرفت و لباس پوشید و با او رفت. آن دو قدری نماز خواندند و سپس نماز صبح را به جا آوردند و ماندند، تا هوا روشن شد. آن که پیش تر نصرانی بود، برخاست تا به منزلش برود. مرد مسلمان گفت: کجا می روی؟ روز، کوتاه است و چیزی تا ظهر نمانده. او هم نشست، تا آن که نماز ظهر را هم خواند.

مرد مسلمان گفت: تا نماز عصر هم چیزی نمانده است و او را نگه داشت تا نماز عصر را هم خواند. سپس برخاست تا به منزلش برود. مرد مسلمان گفت: اکنون، آخر روز است و چیزی به پایان آن نمانده. و او را نگه داشت، تا نماز مغرب را هم خواند، و خواست به منزلش برود که آن مرد گفت: تنها یک نماز دیگر، باقی مانده است. مرد تازه مسلمان، ماند تا نماز عشا را نیز خواند و آن گاه، از هم جدا شدند. سحرگاه روز بعد، باز به سراغ او رفت و در خانه اش را کوبید. مرد گفت: کیست؟ گفت: منم، فلانی. گفت: چه کار داری؟ گفت: وضو بگیر و لباس هایت را بپوش و با ما بیا نماز بخوان. مرد تازه مسلمان گفت: برو برای این دین، شخصی بیکارتر از من بیاب. من بیچاره، زن و بچه دارم»

امام صادق فرمود: «بدین ترتیب، او را وارد همان چیزی (دینی) کرد که از آن، بیرونش آورده بود»

الکافی ج ۲ ص ۴۳ ح ۲